

مجموعه  
ادبیات  
داستانی  
جهان ۹

صبح‌الدین علی

# آسیاب

ترجمه حسن اکبری بیرق



## فهرست

- ۱- آسیاب ..... ۷
- ۲- ویولن سل ..... ۲۱
- ۳- پرستوها ..... ۳۲
- ۴- حسن بوغولدو ..... ۳۸
- ۵- دوغ ..... ۶۰

## آسیاب

رفیق! تا حالا به چرخ داخلی آسیاب زدی؟... خیلی دیدنیه... دیوارهای کج و معوج، پنجره‌های کوچولوی سقفی، پشت‌بام سیاه‌رنگش روی الوارهای کت و کلفت... یه عالمه چرخ‌دنده، سنگ آسیاب‌های بزرگ، میله‌ها، تسمه‌های غبار گرفته‌ای که دائماً با پرش‌هایی می‌چرخند... و در گوشه‌ای گونی‌های پر از گندم، ذرت، چاودار و انواع و اقسام بذرها روی هم تلنبار شده‌اند و روبه‌رویشان هم کیسه‌های پر از آرد...

نزدیک سنگ‌های آسیاب، ذرات ریز و داغ مثل غبار در حال پروازند. ولی وقتی دریچه روی کف آسیاب را بلند کنی قطره‌های آب، عینِ مه از پایین به بالا به صورت آدم می‌زند... نظرت درباره اون صداها چیه رفیق؟ نواهایی که در ردیف‌های مختلف موسیقی از هر گوشه‌ای بلند شده و گوش آدم را می‌نوازد!... صدای آبی که از ناودان‌های چوبی سرازیر می‌شود و مثل

صدای بادی به گوش می‌رسد که از لابه‌لای درختان سپیدار می‌وزد. صدای سنگ‌های آسیاب که کم‌وزیاد می‌شود و با صدای تسمه‌ها که مثل شَتَلَقِ سیلی محکمی است، می‌آمیزد؛ یا جیرجیر مداوم چرخ‌های چوبی... من قدیم‌ها یک همچو آسیابی دیده بودم رفیقم! ولی دیگه نمی‌خوام ببینم.

\*\*\*

تو معنی عشقو می‌دونی رفیق! تا حالا عاشق شدی؟... لابد میگی خیلی! اقلاً دختری که عاشقش شدی زیبا بود؟ اونم تو رو دوست داشت؟... حتماً خیلی بغلش کرده بودی... شب‌ها باهانش قرار می‌داشتی و باهم وقت می‌گذروندید، مگه نه؟ کنار یه خانم بودن چیز خوبییه؛ حالا اگه جوون هم باشه...

نکنه عشقت تو رو دوست نداشته... چی کار کردی اون وقت؟... شب‌ها گریه کردی؟... واسه نشون دادن صورت رنگ‌پریده، سر راهش و ایستادی و نامه‌های طولانی و سوزناک براش نوشتی؟... اما شاید هم دوباره عاشق یکی دیگه شدن سخت نبود برات. اولش آدم از خودش خجالت می‌کشه ولی می‌دونی، بزرگ‌ترین مهارت ما اینه که خودمون رو از عذاب وجدان خلاص کنیم. اونى که بهش می‌گن عذاب وجدان همش یه هفته طول می‌کشه؛ بعدش، یه قاتل بالفطره هم برای خودش هزارتا عذر و بهونه برای رهایی از این عذاب پیدا می‌کنه.

حالا اگه سومی و چهارمی رو هم دوست داشته باشی و عاشق بشی، این کار دیگه ادامه پیدا می‌کنه! خُب ولی این دوست‌داشتنه رفیق؟ بوسیدن یه زن، اون رو خواستن؛ این عشق و دوست‌داشتنه؟... ببینم می‌تونى لخت بشی و گوشه و کنار شهر قدم بزنی؟... می‌تونى یه چاقو برداری و عضله‌های دست و پات رو ببری و بعد پیری توی رودخونه و زور بزنی تا شنا کنی؟ جُربزه آدم‌کشی داری؟ می‌تونى بری بالای یه مناره و طوری فریاد بزنی که

همه مردم عالم صدات رو بشنون؟... عشق می‌تونه وادارت کنه این کارها رو بکنی؟ اگه بله، پس می‌شه گفت تو عاشقی...

مگه تو به زنی که معشوقته چی می‌تونى بدی؟ قلبت رو؟ خيله خُب، حالا به دومی چی؟ اون جوونه؟ سومی و چهارمی چی؟... چاخان نکن رفیق! تو چند تا قلب داری؟... می‌دونى، این حرفِ چرتیه که قلبت جای خودش مونده و تو به این و اون می‌دیش... اگه تونستی سینه‌ت رو بشکافی و اون یه تیکه گوشت رو دریاری و بندازی جلو پای عشقت، می‌تونى بگی دلت رو دادی به کسی... رفیقم! شماها نمی‌تونین عاشق شین، شما شهری‌ها، شما روستایی‌ها؛ شمایی که از یکی اطاعت می‌کنین و به یکی امر و نهی می‌کنین؛ شمایی که از یکی می‌ترسین و یکی دیگه رو می‌ترسونین... نمی‌تونین کسی رو دوست داشته باشین. فقط ماییم که عاشقی بلدیم... فقط ما؛ ما کولی‌ها که مثل نسیمی که از غرب می‌آد رهاییم و غیر از خودمون خدایی نداریم.

گوش کن رفیقم! بذار برات داستان عشق یک کولی رو تعریف کنم...

\*\*\*

یه روزی روزگاری، تو فصل آب‌شدن برف‌ها، همه افراد گروه کولی‌ها، نزدیک سی نفر زن، مرد، بچه و چهار قاطر و دو برابرش هم الاغ، داشتیم به طرف قصبه «ادرمیت» کوچ می‌کردیم.

بعد از یه زمستون سخت و غیرقابل تحمل، آفتاب گرم و سبز شدن آرام علف و سبزه‌ها، همه‌مان را عجیب شاد و سرحال کرده بود. بچه‌هایی که غیر از پیراهن سفید و کوتاه چیزی برای پوشیدن نداشتند، دائماً این طرف و آن طرف می‌دویدند و سروصدا می‌کردند و در چاله‌های کنار راه شوسه غلت می‌خوردند...

جوان‌ها ویولن و قره‌نی می‌زدند و راه می‌رفتند؛ دختران جوان با صدای سحرانگیزشان که مثل آب روان بود، آوازه‌های محلی می‌خواندند. من هم دنبال جایی، روستایی، مزرعه‌ای می‌گشتم که بتوانیم در آنجا اتراق کنیم.